

بهنه‌خدا

معجون سحر آمیز  
در کارخانه‌ی  
متروک



Hoopa

# معجون سحرآمیز در کارخانهی متروک

نویسنده: تینا جمالی  
تصویرگر: مریم جاودانی



سرشناسه: جمالی، تینا، ۱۳۶۲ -  
عنوان و نام پدیدآور: معجون سحرآمیز در کارخانه‌ی  
متروک / نویسنده تینا جمالی؛ تصویرگر مریم  
جاودانی؛ ویراستار نسرین نوش امینی؛  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص. - مصور.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۷-۴  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction--20th century  
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی  
Young adult fiction, Persian  
شناسه افزوده: جاودانی، مریم، ۱۳۶۰ - تصویرگر  
شناسه افزوده: امینی، نسرین‌نوش، ۱۳۶۰ - ویراستار  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶/م۲۷/PIR۳۳۹  
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۴  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۱۴۱۸۵

## معجون سحرآمیز در کارخانه‌ی متروک

نویسنده: تینا جمالی  
ویراستار: نسرین نوش امینی  
تصویرگر: مریم جاودانی  
مدیر هنری و طراح جلد: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: مهدخت رضاخانی  
ناظر چاپ: مرتضی فخری  
چاپ اول: ۱۳۹۶  
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۷-۴

**هوپا**  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱،  
واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

### به مادرم

که از کوله بار زندگی اش هر شب داستانی از دوستی به گوشم می‌خواند

### و به پدرم

که سفرهای گاه و بی‌گاهش الهام بخش قصه‌هایم شد.

)

باد می‌وزید. پیاده‌رو پر از رنگ‌های قرمز و نارنجی شده بود. هلیا کیفش را روی دوشش جابه‌جا کرد. نگاهی به نگین انداخت و گفت: «کی می‌رسیم پس؟ خسته شدم! تازه دیرم هم شده!» نگین ابرو بالا انداخت و گفت: «مگه نگفتی یه هدیه برای تولدت می‌خوای؟ هدیه‌ای که تو رو به آرزوهات برسونه. بیا دیگه! چقدر ادا اصول داری!»

هلیا بندهای کوله‌اش را روی شانه‌اش مرتب کرد و با خودش فکر کرد: «الان مامان تلفن رو سوزونده از بس زنگ زده، می‌دونم یه پیغام حسابی و آبدار هم برام گذاشته که مو رو به تنم سیخ کنه!» فکرش پیش‌خانه و پیغام تلفن

بود و اصلاً به مسیر توجهی نداشت. نگین سقلمه‌ای به او زد و با سرش به کنار خیابان اشاره کرد. هلیا هم نگاه کرد. توده‌ای سیاه که دست و پاهایی پشمالو میان آن پیدا بود، حرکت می‌کرد و دم‌های باریک و بلندی از میان آن تکان می‌خوردند. انگار که آنجا قلمروشان بود. از کنار جوی آب راه می‌رفتند و از سوراخی که به فاضلاب می‌رسید، پایین می‌رفتند. زبان هلیا بند آمد. بدنش یخ کرد و دلش به هم خورد. فقط با چشمانش مسیر حرکت آن‌ها را دنبال کرد و بعد چشمانش سیاهی رفتند. تعادلش را از دست داد و سعی کرد به نگین تکیه کند. اما نگین انگار خودش را کنار کشید تا هلیا زمین بخورد.

صدای باد می‌پیچید و صدای نگین که می‌گفت: «بیدار شو!». چشمانش را بسته بود و فقط یک چیز می‌دید: حرکت پشت سر هم موش‌ها که مدام دم‌هایشان را تکان می‌دادند. خاطراتش دوباره برایش تکرار شدند: موش بزرگی از روی

پتویش رد شد. هلیا سه سالش بود. جیغ زد و مادرش دوان‌دوان به اتاق آمد. موش کوچکی خانگی نبود. موش فاضلابی بزرگ بود. موهای بدنش سیاه بود و خیلی کثیف به نظر می‌آمد. مادر خواست که موش را از روی پتو بلند کند. موش وول می‌خورد و می‌خواست از دستان مادر فرار کند. دست مادر لرزید و موش روی صورت هلیا افتاد. هلیا جیغ زد و گریه کرد.

صدای نگین را شنید که می‌گفت: «پاشو! رفتند! پاشو!» و صدای باد که زوزه می‌کشید. چشمانش را باز کرد. نگین را به عقب هل داد و گفت: «اینجا چه جاییه من رو آوردی؟ می‌خوای من رو به کشتن بدی؟»

بعد دهانش را کج کرد، سفیدی دندان‌هایش را نشان داد و ادای نگین را درآورد: «من می‌خوام دوست صمیمی‌ت باشم. یه کاری برات می‌کنم که هیچ‌وقت من رو فراموش نکنی. من هم مثل تو تنهام. بگو می‌خوام بکُشمت!»

نگین پوزخندی زد: «فقط چند تا موش بودن! ببین! اونجا همون کتاب‌فروشیه که بهات گفتم.»

به آن طرف خیابان اشاره کرد. مغازه‌ی کوچکی بود که خیلی سخت دیده می‌شد. انگار لای مغازه‌های دیگر گم شده بود. نگین گفت: «می‌ری می‌گی کتابی می‌خوام که مشکلاتم رو حل کنه یا چه می‌دونم، من رو به آرزوهایم برسونه! اون هم بهات یه کتاب می‌ده. همین! خداحافظ!»

صدای نگین کمی بغض داشت، ولی اصلاً نگذاشت اشکش در بیاید. شانه‌هایش را بالا انداخت و از آنجا دور شد. منتظر خداحافظی هلیا هم نشد. هلیا با خودش گفت: «برو بابا! می‌خوای من رو بذاری سر کار؟»

ساعت را نگاه کرد، حدود بیست دقیقه دیر کرده بود. نگاهی به مغازه که خیلی هم نزدیک بود، انداخت. زمان را از دست داده بود. راه را هم کج کرده بود و از چند تا کوچه‌ی پشت مدرسه گذشته بود. به هر حال دیر به خانه می‌رسید.



تصمیم گرفت به کتاب‌فروشی برود. حداقل می‌توانست کتاب را نشان مادرش دهد و بگوید برای خریدن کتاب رفته بوده. با خودش گفت: «من رو بکشند هم حاضر نیستم این کتابی رو که به پیشنهاد این دختره خریدم، بخونم. همین‌طوری می‌خرم که یه چیزی دستم باشه. یعنی دست‌خالی نرفته باشم خونه.» و به طرف کتاب‌فروشی راه افتاد.

## ۲

هلیا در کتاب‌فروشی را هل داد. در خورد به زنگوله‌ی بالای سرش و دلنگ‌دولونگ صدا داد. با صدای زنگوله حس خوبی پیدا کرد و این‌طور به نظرش آمد که زنگوله زودتر از او سلام کرده و آمدنش را خبر داده. چند لحظه بیشتر طول نکشید که مردی پشت پیشخوان ظاهر شد. کلاه داشت و روی کلاهش مثل چند تا سیب‌زمینی قلمبه‌قلمبه بود. موهای کنار گوشش فرفری بود. درست مثل سیمِ تلفن‌های قدیمی. از آن‌ها که هر کاری می‌کنی، پیچش باز نمی‌شود و دوباره فر می‌خورد و مثل اولش می‌شود. عین همان بود! نوک بینی کشیده‌اش قرمز آلبالویی و رو به پایین بود. از بس لاغر بود



و حرف می‌زد. انگار رهبر ارکستر بود و سمفونی آرامی را رهبری می‌کرد: «بله خانم! یک کتاب خاص! من از این کتاب‌ها زیاد اینجا ندارم. فقط یک چندتایی باقی مانده.»

وقتی کتاب‌فروش این حرف‌ها را می‌زد، هلیا توجه بیشتری به کتاب‌فروشی کرد. از بیرون خیلی کوچک بود. ولی داخلش سقف بلندی داشت و قفسه‌های کتاب تا سقف کشیده شده بودند. هلیا برای دیدن کتاب‌ها باید حسابی سرش را عقب می‌برد. اما سقف آن‌قدر بلند بود که قفسه‌های کتاب در تاریکی گم می‌شدند. بوی عجیبی هم در فضا پراکنده بود. مخلوطی از بوی شمع، چای عطردار و یک بوی دیگر که هلیا نمی‌دانست از چیست.

روی دیوار، کنار در، چند پوستر چسبیده شده بود. یکی از آن‌ها یک انگشت را نشان می‌داد که از وسط آن یک میخ رد شده بود و از آن حتی یک قطره خون هم نچکیده بود. پایین آن نوشته بود: «اگر می‌خواهی به آرزویت برسی، باید

کتش توی تنش لق می‌زد. یک خال گنده‌ی بنفش هم کنار لبش داشت. سرش را کمی پایین آورد و با صدای آرامی گفت: «سلام خانم! می‌تونم کمکتان کنم؟»

هلیا یک کم من و من کرد و بعدش گفت: «یه کتاب می‌خواستم!»

کتاب‌فروش موفرفری گفت: «بله البته! چه جور کتابی می‌خواهید؟»

هلیا چانه‌اش را کرد توی مقنعه‌اش و با خودش فکر کرد: «چه حرف مسخره‌ای زدم! اومدم کتاب‌فروشی می‌گم یه کتاب می‌خوام. دیوونه!»

صدای کتاب‌فروش هلیا را از توی مقنعه درآورد: «خانم من می‌دانم شما چه کتابی می‌خواهید! یک کتاب که به سنتان بخورد. یک داستان پرهیجان و واقعی!»

هلیا دوید میان حرف‌های کتاب‌فروش: «یه کتابی می‌خوام که من رو به آرزو هام برسونه!»

کتاب‌فروش آرام دست‌هایش را در هوا حرکت می‌داد





وقتی انگشت روی چیزی گذاشتی سفت به آن بچسبی!» هلیا انگشتش را نگاه کرد و با خودش گفت: «منظورش چیست؟» کتاب فروش ناگهان فریاد زد: «پیدا کردم! ها ها ها! فهمیدم به شما چه کتابی بدهم خانم به دنبال آرزوها! اون بالاست.» به بالاترین قفسه که چسبیده بود به سقف، اشاره کرد. هلیا غرق در پوستر روی دیوار بود و با فریاد کتاب فروش سریع سرش را چرخاند و گردنش حساسی درد گرفت. گفت: «چه جوری کتاب رو می‌آرید؟» کتاب فروش لبخند زد و گفت: «کاری ندارد! فقط نگاه کن!»

بعد مثل یک پرنده روی نردبان مخصوص پرید. آخرین پله‌ی نردبان ده تا قفسه با قفسه‌ی آخر فاصله داشت. به راحتی دست و پاهای باریک و ظریفش را بین قفسه‌ها گذاشت و شروع به شعر خواندن کرد:

- هو هو هو

می‌روم بالا از کوه

هو هو هو

می‌روم بالا

بگو کتاب من کو؟

هو هو هو!

به سرعت به طبقه‌ی آخر کتاب‌ها رسید. انگشتانش میان کتاب‌ها جستجو کرد و کتابی را که جلدش سبز بود، برداشت و پایین آورد. همان‌طوری مثل یک پرنده پایین آمد. دهان هلیا باز مانده بود: «شما آقای کتاب‌فروشِ پرنده هستید؟»  
- شاید ... ولی انگار دارم پیر می‌شوم. دارم نفس نفس می‌زنم. خب کتاب را برای چه می‌خواهید خانم به‌دنبال آرزوها؟

- برای تولد.

- خب پس باید کادو شود.

- نه! برای خودم! تولد خودمه. کادو نمی‌خوام.

- چرا خودت؟!

- کادوی تولد نداشتم.

هلیا توضیح بیشتری نداد. کتاب‌فروشِ پرنده گفت: «ولی باید کاغذ کادو داشته باشید خانم! آرزوی شما باید کادو شود!»  
هلیا چیزی نگفت. کتاب‌فروش هم کتاب را با یک کاغذ کادویِ صورتی که گل‌های بنفش داشت کادو کرد و سؤال بیشتری نپرسید. هلیا سعی کرد آخرین قفسه‌ی کتاب‌ها را که نزدیک سقف بود، ببیند، ولی نمی‌توانست. نزدیک سقف خیلی تاریک بود و آخرین قفسه‌ها معلوم نبودند. بوهای مختلفی که در فضا پیچیده بود، بینی هلیا را قلقلک می‌داد و دلش را به هم می‌زد. هلیا هم‌چنان در فکر آخرین قفسه‌ی کتاب‌ها بود که کتاب‌فروش، در حالی که کتابی کادو شده را در دست داشت، گفت: «تولدتان مبارک خانم به‌دنبال آرزوها! قول بدهید که تا وقتی نرسیده‌اید خانه بازش نکنید!»  
- قول می‌دم.

کتاب کادوییچ شده را گرفت و خداحافظی کرد. در راه

خانه طرز صحبت کردن کتاب فروشِ پرنده توی ذهنش بود. با خودش گفت: «چقدر بامزه حرف می‌زد. مثل خارجی‌ها!» به نظرش خنده‌دار آمد. به نگین هم فکر کرد.

- شاید حرف‌های نگین درست بود. شاید هم درست نبود. وقتی سرم گیج رفت و به شونه‌ش تکیه دادم، یه کم جاخالی داد که بیفتم. قشنگ معلوم بود! عوضی!

### ۳

به ساختمان شماره‌ی ده رسید. کلید را توی قفل چرخاند و ولش کرد. گذاشت تا چند لحظه تاب بخورد. چشمانش را بست. در تاریکی زیر پلک‌هایش رنگ‌های مختلفی پیدا شدند. چشمانش هنوز بسته بود. تصمیم گرفت در همان حالت، چشمانش را به چپ و راست حرکت دهد تا رنگ‌های زیر پلکش با هم قاطی شوند. چشمانش را باز کرد. بعد با خودش فکر کرد می‌تواند بعضی وقت‌ها بعد از مدرسه به پارک برود و یک چیز دیگر به مامان بگوید. مثل همین الان که باید یک چیزی سر هم می‌کرد و به مامان می‌گفت. در را که باز کرد، لامپ در ورودی سوخته بود و از در ورودی

# عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب آسان‌تر می‌شود. و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....